595

زمرۂ جواہر مولفۂ اِمام بخش صہبائی، فارسی
کلاسکی بخطِ نستعلیق، کتابت در ۱۲۵۸ ھج
بِلا ضخامت، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ،

کتابِ قلمی،

[illegible]

قلمی

[illegible]

1258 AH

بسم الله الرحمن الرحیم

این لآلی منثور پرتیه جواهر منثور سرمایه روشناسی است دستگاه فصحای
فضول و وسیله آبروی است رافع حجاب خمول بل ره آورد الفاظی
است تا منتظران زاویه شوق بر تلف نقد انفاس دست برهم نیایند
و بر تو معرفت تا شبگیر دکان سواد عبارات از تاریکی جهل بسر نبرند
بیا ای خامه فکر حمد کن ساقی طراز آئین صفحه پرداز

ورق را آنچنان زد مهره صیقل ؛ که شد پشت و رُخش رنگ سجنجل

مگر از جلوه یوسف لقائی ؛ شود آیینه یوسف نمائی

چه یوسف وحدت فکری رخ دوست ؛ که خواب بیخودی آیینه اوست

خداوندا لقایت می پرستم ؛ بده جام می وحدت بدستم

غروشیم از نگاه التفات است ؛ چو نوم ذات و مستیها صفات است

دل من بسمل نیک شوق است ؛ فغان نالهٔ مست جام ذوق است

اگر صد جلوه دامن گیر دل است ؛ بهر یک بایدم دل دادن از دست

که اندر خلوت آیینه خانه ؛ بود یک اصل و صد صورت بهانه

دلم را جلوه نیرنگی یار ؛ بهر دم میکند جائی گرفتار

ز زاهد کعبه و دیر از برهمن / مرا عالم تجلی گاه ایمن

بگه در دیده عاشق تسلی است / زمین تا آسمان برق تجلی است

چو روی مهر را نتوان عیان دید / به بین در ذره ها کز وی توان دید

گر ابروی دل آرایان نیکوست / حضور سجده گاه قبله اوست

بد لبها هر چه هست از غمزه اوست / سبب از غیر دانستن نه نیکوست

گهی تعمیر دل عشق از نخیزد / بهارستش در چه رنگ جلوه ریزد

گهی از مصحف روی نکوئی / کند دیوانگان را درس هوئی

گهی تسکین جوششهای خون را / علاج از چوب گل سازد جنون را

اگر خاک آبرویم داد بر باد / پرستش آبروی دیگرم داد

اگرچه زخم دوری بی الم نیست ؛ ولی مشکل که تاب دیدنم نیست

سرشک افشان چشم از خوش دل ؛ شفق پیرای خونهای بسمل

من و دل گر مساعد شد زمانه ؛ سری و خاک کوی آن یگانه

کیم من تا ز سر ذات گویم ؛ صفت سرمایه ام کنهش چه جویم

قدم گر جای دیگر در تک و پوست ؛ سرم وامانده سنگ در اوست

ز فیضش هر طرف جوش بهار است ؛ چمن از داغ عشقش لاله کار است

نگاهی خواست شد کثرت پدیدار ؛ نقاب آراست شد وحدت نمودار

نگاه جلوه مست عاشقانش ؛ بخود بالد که گیرد در میانش

گرانخواهم ز شور ناله خویش ؛ که آتش جلوه کرد اندر دل ریش

ارآن

ازان دلکش زد اغنش گل بهار است ! نفس یک موجه باد بهار است

به بین لااحصی و بر چهره خوبی کن ! سمند شوخی اندیشه پی کن

اگر فطرت ز خجلت پاک دارد ! طراز عجز بیم ادراک دارد

اگر پی پرده بر فهم اسرار ! مزن این نغمه را مضراب بر تار

به شوقش از دل مضطر چه گویم ! تماشائیم دیگر چه گویم

به بهار آرائی حدیقه طراز لطفش جلوه رنگی از شفق سراپای لاله بالیده که خونش
تماشی رنگینیهای خیال از خلوت اندیشه سر بر نکرده اند از خجلت آب و کیفیت
بوئی از بلورین ساغر یاسمین سر کشیده که رنگ افروزی بهار خلق در محفل
تمنای قبول از خود رفته شکوه نگاه غفلت داغ فروشی دلهای زنده دلان است.

بتابید پرتو شهودش چهره ماه را در استفاده فواید نور مجبور دارد

و چاک آرای سینه تا که گذاران از جلوه مهر تجلیش خنده گریبان سحر را

از جیب گریه شبنم برمی آرد **نظم** نگاه التفات یار دارد دیدن داغم

شگفتنهای گل چشم تماشا باز میخواهد   بره افتادنم از جذبه جالی نیست میدانم

که غنچه قیس از لیلی خرام ناز میخواهد   خامه هرگاه بر سر حمد است شهود جلوه

احمد عنان گسل عرصه نعتش میگرداند دلیل اتحاد زیاده بر این بکدام وضع

سر از پرده بر آرد و تصور هرگاه به شمار خوارق بحد کم از میان احمدی

بیرون رفتن احمدی بسجود یگانه مطلق میراند امتناع توهم دوئی پیش از این

بچه صورت نقاب بردارد تفاوت حمد با نعت از چه رو نسبت دارد || انا احمد دلیل اتحاد اثبات

چو احمد از احد فرقی نبودش ؛ اگرنه سجده که گویم درودش

درود از ما بود از حق پیامش ؛ ز ما تسلیم از ایزد سلامش

بگوشش ناامید بیهای گمراه ؛ دهد لا تقنطوا من رحمة الله

ز بس نور بشارت داشت در مشت ؛ هلال عید بودش هر سر انگشت

شرف خاک درِ عرش آستانش ؛ هدایت نقش پای پیروانش

نشان شد ز آستان افلاک قدری ؛ ز داغ سجده بر پیشانی بدر

وجوب از حدوث آمد ز بودش ؛ قدم امکان پرست است از وجودش

گر آهن موم شد در دست داود ؛ ز زیر پایش سنگ از موم کم بود

فلک گفتند گردش ز آستانش بود ؛ جهان خوانند طفیلش از امکان بود

امابعد آیینه صفا مشربان رنگ آلود تغافل مباد که نگاه دیده حیرانی شانه

زلف پریشانی محو حیرت فروشیهای آیینه دل جنون جولان جاده ره

سپیریهای محمل بسمل آهنگ دور گردیها عنان گسسته شوق صحرا نوردیها

دریا نوش خمستان سخن شمع افروز مضامین روشن جلوه انتظار عرایس فکر

مشتاق سر رشتهٔ اختلاط معنیهای بکر سر ریز انوتی انفعال نارسائی غبار انگیز

بادیه جنون پیمائی مصروف نالههای جگر جوش صهبای بیخبر فروش که صفای

آیینه خاطرش جز حیرت تمثال نیافته و در فضای رویش جز شعاع زرد

رنگ نتافته آغوشش نقش قدم جولانگاه جرات نارسایش و پرده چشم

حباب چهره کشائی نگاه تحیر فرسایش نارسائی را تربیت سعی کاملش

۱۲

برد و دچراغ تصویر تازه و جمادی را از پهلوی طبع افسرده اش برگرانجانی

زاهد زبان دراز کسوت بی ساخته اش خاک سر کوچهٔ ناکامی و وضع

نا پرداخته اش مصرفه دو پهنای وادی بی سرانجامی تا پنجه آبله دارش را

نیشتر تشنه کامی خار صحرا از رحم و دست تطاولش را بر چاک گریبان صبح

تبسم چاک زبانش چون منقار بلبل با ناله گوک و جادهٔ نفسش تا

نهانخانه عالم غیب پیوسته مسلوک با این همه شور فصاحتش سوسن

طعنه کند بیانی او بر زبان داشته و با این همه غلغله دوربینش نرگس

چشمک بی بصری را در دل شکنی او گذاشته کمند فکرش از کنگاه چراغ

سحری نارساتر و پای لنگ اندیشه اش از پنجه ناتوانان نا گیراتر

حیرانی نگاه تماشاخانه امتیاز و ناتوانی پرواز هوای عجز و نیاز

خدنگ آه را از کمینگاه ضمیرش در سینه آسمان رخنه گری و تیغ ناله را

از نیام دلش اثر فلک دری گرد نامرادی اثر خار و دامن آزادگی را

ناتوان غبار غبار دامن کثرت وجودش خمار نشئه هستی نمودش

بروی خجلت بی طاقتی‌ها رست :: برای شیشهٔ ناموس خود سنگ

تماشا بستهٔ هنگامه راز :: به بزم بیخودی هنگامه پرداز

غبار نارسایی را هوایی :: هوای ناتوانی را فضایی

بهار آرای خون دیده روشن :: طرب‌زای زعفران رنگ زردش

ز خاک دشت غم پیراهن او :: ز خون دیده گل در دامن او

آئینه

آئینه خانه دل را از دود آتشگاه هوس دور تر گذاشته تا آفت زنگ
کدورتش بر بی احتیاطی اوضاع غفلت نخندد و دامن صفای وقت را
از پیرامن جاه حرص فراتر داشته تا چیدن آثار رطوبتش همت تر دامنی
نه بندد و زمینگیری زاویه خمول واسطه ضبط اوقات و حصار کنج عزلت
ذریعه حصول طاعات نه باده بزم طرب را در ساغر آرزویش گذری
و نه غبار کوچه حسرت را بر دامن احوالش اثری غبار عرصه بینوائیش
در دیده روشن نظران بسرمه اعتبار دارد و افسردگی وضع تجردش
در پیش صفای طبعان بشکسته شهرت می گمارد اگر بی نفس عنان گسسته آتش
در رشته نغمه شوق مصروف و بیشتری طبیعت شگفته اش در حفظ

مراتب محبت مالوف. نه نغمه چنگ عشرت را در گوش تمنایش بار

دهند جلوه حسن طرب را در دیده انتیازش گذار اشک خونین را چون دانه

سبحه از دو طرف گذارش آویختن و ناله بی طاقتی را چون رشته حرف

عنان خود داریها و اگسیختن سعی نفاس الماده ناله های سحر و جهد سخن مصروف

شکوه آه بی اثر غزل داغ می سوزیم بر دل لاله زار ما مپرس

خون طراز چهره می بندد بهار ما مپرس عجز را در اختراع ناله قدرت

دیگرست جبری عشقیم طرز اختیار ما مپرس رنگ استعداد ما

از هزره تازی ریخته‌اند وحشت صید گرد بادیم از غبار ما مپرس

عجز را با بوی پیراهن تلافی کرده‌اند محو بازیهای شوقیم اضطرار ما مپرس

جلوه

جلوه می بالد بهر جا چشم ما آیینه است   گام پیمایی چشم انتظار ما مپرس

آتشی در زیر پا داریم هر جا می رویم   خانه بر دوش جنونیم از دیار ما مپرس

فرصت عمر شرر مژگان گشودن بیش نیست   با عدم همسایه ایم از روزگار ما مپرس

گه غبار دامن موج که وقف جولانگاه است   کشمکش ها بیکران از حال قرار ما مپرس

من صدای آنکه چون حرف از محبت می رود   گوید از صهبای الفت شعار ما مپرس

هوس رنگینی های معنی در خاطر هجوم می آرد سعی کامل کوشش را بخیال سیر گلستان

خروش کرده ایم و حسرت آبروی الفاظ در دل تماشا دارد اندیشه فتح الباب

نسیان در خاطر آورده ایم میگوییم شتر با بهیای نالهٔ عشق خرمن نگاه بر هم نریزد

صاعقه نام میگذاریم و میخوانیم رنگ پریده عشاق در نظرها کار میکند آفتاب

بجلوه می آرم باران شهر سنگ را زیرش سحاب خیال بسته ایم دار قطرات

عرق بر سر جلوه شبنم نشسته غزل دود آهم سایبان گشت آسمان ناامیدیست

گوشت واع ... ز وسعت زد جهان ناامیدیش ؛ دود سودا جمع شد چندانکه

تن ناامیدش فتاد ؛ زان میان سر زد شرار وهم جان ناامیدیش ؛ لعل او خندید و

من موج میش کردم لقب ؛ چشم او گردید و من رطل گران ناامیدیست

لخت لخت از سینه خون جوشید و گل زد موج رنگ ؛ ناله موزون شد و

سرو روان ناامیدیست ؛ نارسائی حیله منحوسست در شغل هوس

آرزو خون گشت در دل گلستان ناامیدیست ؛ از جفا کفنی حدیثی کرد و گل

رنگ یقین ؛ وز وفا صد فصل وا کردی کمان ناامیدیست ؛ دوش و صیف

فصو

عضو عضوش بر زبانم میکند شست ۸ آنچه مفهوم نشد رمزش دهان تا میدمش

اضطرار شوق وارون فهم دل را چاره است ۸ بوفای پیشه آمد جهر بان تا میدمش

خامهٔ صهبائی سرگشته رنگین نغمه داشت ۸ متن از رستی بلبل شیوا زبان تا میدمش

سنگ حوادث روزگار افعی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز از فرصت

لعبت طرازیهای معانی دست تواند داد و کشاکش بی طاقتی های

اضطراری شکستی بر شیشهٔ دل نگماشته که اندیشهٔ افسون طراز را حیله

تسخیر پری زادان مضامین نقاب تواند گشاد شکست رنگ اعتبار در امداد

حیرت عمرهاست مژگان را از الفت آغوش هم دور انداخته و رنجش بهار

هستی در تحریک بیخودیها چندی است نفس را از شوق ناله عبرت فارغ

نساخته هجوم آبله دل نتیجه گرمیهای آه و ظهور رنگ تحیر طفیلی جستجوهای نگاه

از کثرت غبار فتنه فرصت چشم باز کردن کجاست و از باریدن سنگ آفت

مجال سر بالا کردن کرا اجزای حواس تفرقه پیچیده که رشته طول عمر صرف

شیرازه تواند کردید و اوراق افکار پریشانی نه دیده که سعی تا اهل ابدی

بر کیفیت ربط آن تواند رسید اگر تحقیق کار رسند عالمی فریادی

مشغول

عموم این بیداد است و حبابی بتابی این ستم مائل ایجاد آفتاب را

در آغوش ذره خریدن از اینجا باید فهمید و فلک را بستر بر خاک کشیدن از شعالم

توان دید چاک گریبان گل و دیدنی است و پریشانی موی سنبل و دیدنی

هیهات هیهات نتیجه هرزه درائی غیر از این چه خواهد بود که جراحت سینه صهبای

باجایک کریبان کل بهم نتواند افتاد و کستکی شیرازه جمعیتش با پریشانی شاخ

سنبل داد برابری نتواند داد انجا فردیک ناله مجموعه معنی صد الم است و

کل یک داغ افشانی رنک هزار غم اثر افتاب زردی کمترین انعکاس جهره

اعصفر ورنک شفق خوردترین رشحه خون جکر رنک یاقوت از نظر افتاده سنک

در دامن اندوختن و سینه لاله اتش زده داغ بر دل سوختن نظم

در آن دیار که ممنون سنک تعرفه ام ؛ دل شکسته صد شیشه اعتبار نداشت

ظهور داغ کل تازه بهار دل است ؛ سر شکفتن این لاله یک بهار نداشت

ز خویش رفتن و هنکامه این چه رسوا نیست ؛ چو صبح بوی کلم در نظر غبار نداشت

تماشای بهارستان سخن خوش مشغله ایست اکر غبار موانع چشم بصیرت

نیوشند و شنیدن نغمهٔ معنی یک وظیفه اگر نالهٔ صور را پهلو نخروشند در تصورت

مصرع را موزونی سرو بجه تدبیر رو تواند نمود و عبارت را رنگینی گل بکدام حلیه

پرده تواند گشود امابا این همه سطور عبارت را اگر شاخ طوبی تصور نکنیم باری درین

خورشید قامت زیر کدام سایه توانیم خفت و شکن نامه را اگر سواد منبع

بخیال بیاریم در این شور محشر بکدام گوشهٔ عافیت توانیم نهفت جلد کتاب

نامی است از آفت این دریدگان و سر گریبان گریزی از شورش این گزیدگان

خانهٔ عافیت دیده بر هم بسته است و کاشانهٔ دولت گریبان تا زنار بسته

نقد استعدادی که درین خشور زمان ذخیره دامن صهبای هست از میان

همان عافیت خانه است و گنجینهٔ دولتی که در این صحرای بی اعتباری در کف دارد

از

از ذخایر پنهان کاشانه **نظم** فروغ حسن مغان چشم دیدن برنمی تابد

بچشم بسته باید دید حسن بی نقابش را مگر از جلوهٔ مستانه غافل دل خبر دارد

که با شستند حسن دیگر زیر برقع افتابش را امروز نهیب ناله موزونم نوای بلبل را

از جاده گوش باز میکرداند و دور باش صریر خامه ام خنده گل را از بساط

قبول دورتر می اندازد رشته حروف را با شاخ ریاحین سنبل زلف بر زبان است

دگلبرگ اوراق را با فرد نسرین سر رشته ها در میان شمشاد سطور را از

هم دوشی زلف شانه گردانی و سنبل خطوط را از همسری کاکل چین بر پیشانی

صریر خامه ام گل میکند صد نغمه از بلبل ؛ بهار ناله خواهد ریخت رنگ بینوائی را

بسیار دنغمه مستانه باکرده گوشش ؛ برندی می فروشند زاهدان زهد ریائی را

وقتی نخواهد بود که صریر قلم در کسوت سجع بحر د ورمانی رخ نتواند نمود که روانی مداد
رنگ عبارت بریزد تا نفس در سینه بر خود جنبد موزون نالهٔ بی لب و زبان
است و تا سخن رنگ اعتبار ریزد رنگین مصرعی نذر بیان با نفل نغمه ساز
این تبه آن توطیه تماشای گردون بارگاهی است که نام شوکتش تا بر لب گذرد
نفس در کسوت قصیده ساز سخن را با نغمهٔ بلبل کوک نماید و حرف دولتش
تا بر زبان آید معنی در اندازه روح نشیند عبارت را با یاد قمری یک رنگ بر آید

بیا ساقی آن می که از بوی او ∴ پرد مرغ روح از شدن سوی او
بمن ده که با باده خو کرده ام ∴ بجز باده در عمر نا خورده ام
بدان آب در گلشن روی یار ∴ بخندد گل و بشگفد لاله زار

تمت

شبستانم از شعله ان چراغ ٭ نهد بر دل باغ فردوس داغ

درین بزم خالی نبود جای می ٭ بکبش پنبه از گوش مینای می

بدان آتشم فارغ از بیم کن ٭ دلم رشک باغ براهیم کن

بکام از طرب بر کشم حرف چند ٭ ز لب در مدیحش شه ارجمند

رنگینی بهارستان تمنا سواد سطور را جلوه طاوس میدهد نیرنگی

حسن معانی دیدنیست و غبار اکیری جولان مرح خیشم ابل اتبویای بصر

می نوازد صفا پردازی آینه نظارواز سیدنی رفعت پایه

گردون بارگاهی بلندی فرق عالم بپای نشسته خمستان جاه وجلال

زور بازوی دولت و اقبال خصم افکن تیغ گزار دشمن شکار تف

لشکر شکن

تیغش خون در دل خارا فکن لمعهٔ سنانش آتش در خرمن خورشید زن

زیب مسند افتخار طراز وساده اعتبار آسمان پایه محیط سرمایه رنگ

چهره شاهنشاهی تمکین زیب سریر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر

قضا جلال قدر تدبیر الهام پایه عرفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کیومرث تمکین وکسری وقار فریدون سریر و قباد اقتدار

تهمتن کمینی و آرش کمان کلیم آستینی و طور آسمان

بدورش فلک زرق اندوخته همه برج را سنبله ساخته

فلک را چو خالی زکین دیده اند کواکب همه مهر گردیده اند

کرم را ازو رشته زانسان دراز که طول امل ازمیان گشت باز

ز

زبس خوان احسان او مایده گیر ز خوان خلیل او فتد خلق سیر

گهر در کفش همچو آن قطره گیر که از ساغر کج در افتد بزیر

اگر زین فزون تر بدی آسمان نمودیش خشتی از آستان

قدر حافظ فرد دیوان او قضا حاجب خاص ایوان او

برد قهرش از جان اندیشه تاب نهیبش کند زهره سنگ آب

شده مهر آینه سینه اش صفا گشته پرداز آئینه اش

ازو قدر کج کرده طرف کلاه فزون تر ازو جاه را پایگاه

سخا ریزه خوان مهمانیش غنا سطری از لوح پیشانیش

خیابان آستان بگذراند از فلک که پائین صد پایه است ملک

بعالم دهد عیش ها را کلید ؛ بود گوییا ابروش ماه عید

چو خیزد غبار از سم گوشتش ؛ نشیند بهر حلقه چون شنیدش

از آن چشم هر حلقه بینا شود ؛ بروی ظفر یک بیک وا شود

کف جود او تا گهر بار گشت ؛ گهرباری ابر نیسان گذشت

از او تا به نیسان تفاوت ببین ؛ که این هست خندان ز جود آن غمین

ازین لطف ظلم است بر جان بحل ؛ وز آن گریه و ناله بر هان بحل

زمین متصل ماند ابر نوال ؛ ندیده است از دل ره لب سوال

تواضع را بانهادش چون موج و دریا هم آغوشی و بزرگی را بارش

چون رفعت و آسمان گرمجوشی فیض طبعش چون ریزش در سحاب

صفا

صفا در ضمیرش چون پرتو در آفتاب اوامر قضا را با مشایعت امرش

اندیشه را برتر نهادن و اندازه قدر را در مقابله بخشش هنر رشته حساب از

دست دادن رفعت از سربلندیش با فلک همدوش و فروغ از ضمیرش

با آفتاب هم آغوش مهابت را از پیشانی جلالش جرات شیر افگنی

و سیاست را از دستیاری قهرش اقدام در گردن زنی حیا در

پیشانیش چون صفا در آیینه و مروت در دلش چون می در آبگینه دریا را

از کف دستش گوهر در گنجینه و معدن را از جودش زر در خزینه از ریزش

بی فاصله اش موج دریا در آب گرده در فراهم آوردن گوهر ناصبور است

و از انعام متواترش محیط فراخ دامن در تنگی حوصله از زر مجبور صبح از خورشید

آتش در دل افروخته عیرت ضمیر الوزر دفینه اش و شام از شفق خون

خاصش

در جگر اندخته رشک رازداریهای سینه اسرار گنجینه اش گل با شگفتگی طرز

ازبرم

جگرخوار تر از بلبل و گلشن با رنگینی طبعش جرعه ی بیدل ظرف آوازه

ترکیب عادت اگر کیش دوسه منزل پیشتر در انداز استقبال و نصرت

بتو جه رایات شرف آیا تش مهیای کشتی تحالیف اقبال مجملات جو لی

گل را در مصحف عشاره شاهدان مفصل تقسیم نموده و معمات نورونی

شد ورا در مصرع قامت خوبان مصرح تقریر نموده دقت فکرش

دریافته که کوری چشم نرگس از بایس عصمت ابکار چمن جایز داشته اند

و گرفتگی زبان سوسن بلحاظ بیدیا عیهای بلبل ناتوان واجب شمرده

ی

نی قلم در کفش فواره معنیهای رنگین و سادگی کاغذ در پیش چشمش عینک

دوربین با لطف کلامش سجع بلبل ابلد ز زاغ و با خوبی رقمش خط خوبان

پای کلاغ نظم انصاف را حرف شمشیرش مقطع و قصیده عدل را

سخن تدبیرش مطلع تیر آرشش در برابر خدنگش چون سهم نگاه اعمی

اثر کشش برنتابد و کمان رستم در جنب کباده اش چون حلقه قامت ضعیفان

زور بین نه نماید تیغ ابرو را پیش شمشیرش در نیام بیکاریها زنگار خورده

و سلسله زلف را در عهد کمندش از بیقدری باد برده جنگ آزمایی

که تهمتن قواعد رزم را از کمربند چاکرش یاد کرده و بختیاری که سکندر ز

کوشش فتح را جرم از نعلینش برده شبستانش از ساغر طرب غیرت گلشن

د ایوانش از مینای عشرت رشک چمن اهل وفاق را چهره از زعفران زار

عهدش ارغوانی دارباب نفاق را رخ از ارغوان کار تیغش زعفرانی

لمعه تیغش بر خرمن هستی اعدا برق و ناله رعد با طنطنه کوسش زرق

در هوای عرصه جنگش از رنگ پریده دشمنان صد شهاب ثاقب جلوه گر

و در فضای زمین رزمش از خاک رمیده اعدا عالم ارواح در نظر

از صدمه گرزش گاو آسمان را اندیشه جستن شید مضطرب میکرداند

دار احاطه کمندش ماهی زمین را بیم کذاشتن شست بر خود می جنباند

مه کمندش گوزن تر از تیر آه و کمند نیغش بر آسمان پیچان تر از نیلگاه از فلک

بلندی مراتبش قفه منار جلال و بر فعت مدارج حیثیت سلم بام کمال فلک را

از

از رتبه بخشش معراج بلند پایگی و محیط را از دستگاه جودش اعتبار گران مایگی
وصف عموم فیضش ذکر طوبی و سخن سر بلندیش حرف سدرة المنتهی
از رفعت سده بارگاهش فرق کمترین چاکر فلک سا و از بلندی پایه
آستانش پایهٔ ادنی خادم عرش سا فضلای غریب نوازیش همعنانِ
نادرانِ اهل سخن در تردد جاده نفس بی تاب و از آوازه تعمیم سخایش
مضامین بیگانه شعرا در کام زبانهای شارع قلم سراپا اضطراب
توانایی را از نسبت سرپنجه اش در بردن نام شیر رو در هم کشیدن
و خستگی را از انتساب ذاتش در تصور بال هما بر خود پیچیدن
شهنشاهی که از بس ارجمندی :: نگارد پای تیغ بر فرق بلندی

فلک جاهی که از والایی قدر || ازو گاه رانده پیشانی بدر

فلک قدری که از وی روشن ماهی || کلاه زینش جبهه از ظل الهی

نهیبش گر زند بر سنگ خاره || در آتش درخشش آید چون شراره

شرر را قهر او گر بر فروزد || چو کاغذ سنگ خارا را بسوزد

چو شیر از صیت عزمش رفته از پیش || همه گریز آورده در سوراخ خرگوش

فلک کفی سر خود را عدو کیش || هلال از نعل توسن زد برویش

نبسطر تیغ بهر زینت حرف || ز خون دشمنانش رنگ شنجرف

ز تیرش زخم اعدا تا دم صور || برنگ چشم عاشق گشته ناسور

بهنگ رزمش تیغ بر کف نا رسیده || بفرق دشمنش عمدا رسیده

بکوام

بکدام وصف زبان فرساید که ناز پرده احوالش جلوه‌گر گردیده باشد
یا بچه کمال لب گشاید که بطواف کعبه دلش سپرده رنگینی عبارتش را
با برگ گل نوا خوانی و یکتایی الفاظش را با لطافت گوهر سر گرانی
تجلی معنیتش با دیده خرد لبریز از فروغش و کمند افکارش با کنگره عرش
گرم جوشش خامه آتش بیانش از جولان اندیشه صید معنی را بر فتراک بسته
و نامه اش پیش از رسائی فکر با آشنا بهر مضمون هم آغوش گشته
دولت بطفیلش اقبالی و اقبال بدولتش صاحب مرتبه عالی
رموز را با زبانش شناسایی و اسرار را بر عتبه ضمیرش جبهه سائی
یا مردی غیرتش ذخیره آب جاودان پیش از گذشتش بدست آورده

و رسائی اندیشه اش بر گنجینهٔ وحی هتق از جبرئیل تصرف کرده
موزونی چون باسر و طبیعی فکر رسائیش و رنگینی چون گل لازم
طبع والا ئیش گل دردی نوش محفل رنگین بیانیش شمع چراغ
افروز بزم آتش زبانیش لمعهٔ تعقیبش را از قطرات باران بر خجلت برق
حجت داستیش وکف جودش را از ناله رعد بر غیرت سحاب
برهان متین از پاس منعمش موج در آب گوهر نتواند دوید و از ضبط
حلمش شعله از آتش یاقوت سر نتواند کشید آتش بمقابله
تیزی فکرش صد چوب خورده و آب بمحاذیهٔ روانی طبعش
عرق کرده پنجهٔ آفتاب در معرکه رزمش نیزه از لرزه بیم ضبط

نوزدهم

نتواند کرد دست مریخ در میدان جز لبش از بیطاقتی تیغ ابهام

نتواند برآورد عداوت ظلم را از پیشگاه چشمش خودکامی و صداقت

عدل را از منظر لطفش چهره گشائی ترق فکرش در صفه اعتلا از

اطلس چرخ در گریبان ساختن تا پای غورش در دامن انزوا

از سینه ماروَن و طرح خلوت انداختن عدل از یمن توجهش ظلم زدا

و انصاف از یمن بیت التفاتش جهان آرا کمالات در عهد قدردانیش

به هجوم رغبت خواطر در ضبط مدارج و ساختن چراغ فضایل

در دو هنرشناسیش از کثرت میل طبایع در حفظ مراتب موافقت

سرگردان در محفل و نشیند باده رنگ گل از مینای شاخ

نهال بزم جام وجود در بزم رسائی عکسش طعوم اثمار از نهانخانه ریشه
درختان بزم جام آثار اخلاق چون نکهت از خنده گلبرگ لبش
آشکار و حقیقت لطف مانند صفا از آغوش آینه خاطرش نمودار
بهار سخنش از شوخی رنگ معنی تنها و لطف خطش از گلوسوزی
حسن صورت دلربا شمع محفلش پرتو انوار شریعت و چراغ
خلوتش جلوه اسرار حقیقت فراشان در رفتن خاشاک
بارگاهش آسمان از اعطای مجره ممنون بسیار و جاروکشان
در افشاندن ذره های آستانش فلک را از زینت کواکب زیور طراز
چهره حسن حقیقت از پرده زلف تماشائیان دیده ولعمرا طریقت

ابکار

از حیک زبان مطرب شنیده نفس صبح را بامرات ضمیرش بضبط
پرداختن و غبار مشام را از صافی اوقاتش با نقش قدم ساختن :
تجلی طور معرفت سرمه چشم بصیرتش و آرایش جلوه صورت آینه حسن
سیرتش گل کردن بهار اخلاقش رنگ تشنه خالق و فروغ حسن
سلوکش چراغ محفل خلایق دل اهل معانی را جیب آینه گوهر معرفت را
معدن سوزن مژگان در رفو پاکی نظر دوختن و باد نفس در آتش نور
معرفت افروختن سخن عرفان بیشانیش ابر طوفان بار و لب معنی
فشانیش درج گوهر نثار غنچهای قبای حقیقت را بستان
و رنگ بهارستان نغمت را لبستان تشنه محفل جانش رخسار

زردگان دردی مال جام بهار و نسیم گلشن احوالش از چهرهٔ مرتکی نقاب گشا

آفتاب بلوکش از بام بلند عرفان تافته و کوس تعدا هیبتش از زبان

شهرت زوال یافته موج محیط فترتش اغوش تواضع و پرداز آیه

آزادیش کرد احسانی توقع ه قدرش از روضهٔ دولت شاهی

رخ از آینه خوبی مثالی ازا از حرف خنده بر رنگ گل ا از سطر او سر بعضی سنبل

قلم از شاخ نرگس می بالید ها از برگ نشستن منشقی نماید

برای اسخن بهالیش گل از جوش ما ه حرف از شهر شنجرف آوردیش

هر دل کز خط نسخ از خامه اش آ ب ا ا دو اید نقد خشبل ز اعراب

نقطه بر سطرها از خامهٔ او ما چو خال از خامهٔ قدرت ابر رو

نمار و

نگارد آتش آید در زبانه ۞ نویسد آب همی گردد روانه

نزاکت در دلش زانسان که صد بار ۞ فتد در جبهه چین زاندیشه خار

برآرد بید از فیض بالش ۞ گل آرد بار خار اندر نهالش

کمال از روی او چون ماه روشن ۞ شرف در ذات او چون خور مبرهن

تشنه از زلال بدایعش از موج سراب اجمال سیراب نگردید ساغر
خمکده تفصیل که رعنایی دارد و مذاق از روی تمام زجاجات دیگر
اختصار سیر نگشت خوان دعوت تطویل گسترده نی دراز نفسی را
در شمار اوصافش سر انامل منت گذار شست است و طول
مقال را در تعداد محامدش بر دانه تسبیح احسان گماشتن

قلم را در ثنا عمر شد صرف ۱ که راند در کتاب آمد حقیقتش حرف

چو بر مستان بزم عیش پوید ۱ زند امروز از آن می ساقی نوید

از جملهٔ آثار مکارمی که غلغلهٔ کوس اشتهارش دماغ فلک را از طنین آکنده

و صدای طنطنهٔ اعتبارش بر جادهٔ گوش ملایک شتافته

اول معرفت است شوخی جلوه های پری از خلوت صد شیشه آشکار

نموده و نقاب تجلی طور از سینهٔ پر از سنگ گشوده تعالی الله جامع

بر نفس ملی بسر اهتمام کمالش و بر روش سخن از غرب هم وقت

سرگوش تعقل جلالش در حرم سرای قربش صدای شهپر

جبریل نشنوند تو هم عمر نمیشود نشنود در درسگاه ارشش عبادت

دوسی در بیان معنی یکتائی نمی کوشند تنگی لوحه اسرار شوخی جولان
فکرش فضا و برآئی بنانحارا بر تحقیق خیالش گشاد تا دلگاه تا کنگر قصر
بیرنگی بلند و رشته نفس بر کرون صید عرفان کمند حقایق را از جلستان
و یار عدم و بارگاه خیالش حلیه اعتبار برآستن معارف را از عرصه جولانگاه
قدس در وحدت سرای دلش فرصت نقش آراستن صافی سینه
حسن حقیقت را آئینه و لبت لتباد زلگان نشاید زلف عرفان حسن بهار
از آفتاب بفرا زنگینش ظاهر و جلوه شهسوار از پرده بوعبارتش باهر
صمیم تنش چون آئینه صبح خورشید تمثال و چهره اش
چون ماه چهارده ولیل کمال

برش راز دل عالم هویداست ॥ برو لبها تا دلش صد جاده پیداست

دلش را کش نفس فرسنگ گستر است ॥ انا لیلی ز هر محمل بلند است

گذشته هر ذره از دل شعله طور ॥ رگ هر سنگ دارد خون منصور

لب طور جوقت در ره نوشتن ॥ صد آوازی ز خود وارد گذشتن

بچشم صلح او باشد سنگ سیر ॥ همان آتش بسنگ کعبه تا دیر

همه از رنگ و صفا یک جا و یکجهت ॥ ز یکرنگی وفا رنگ دلش بخت

از آن بیگانه گرد و خود گشته مجبور ॥ فرستد دوستکامی نهان منصور

ز وحدت دید در کثرت جهان تنگ ॥ که دیدی نغمه و بسیار صد آهنگ

نیاز عشق او ناز دلبر ॥ ز شوخی بردم از بیگانه زند سر

می

من و تو بسکه یکرنگیست اسنادت ما را بگو پیدا تو در گوشش زر دیت

نگاه آشنایش از هر انداز را شده تا مسند شوخی پیرایه ناز

دویم ابتداع شریعت بلحاظ استعاره روی خوبان احتیاطش

در تقبیل مصحف دیگار و بخیال نسبت دوستیکه چشم بر روی خورشید

نگشادنش مختار آیم بعذریش گل قحبه و نرگس رعنایی مخمور

و از اندیشه تهدیدش و خرزرد با کدامی معذور بتهیب گره پیشانی

باد را لرزه موج بر اندام و بصلای دست او امر ستان را

رجوع چشمه کوثر در اهتمام بحجت لا تقربوا الصلوة بیمار از رکوع

و قیام باز داشته و بدلیل الا حسنت عشق را از مصحف لعل

ساده رویان دور گذاشته فتوای مصلحتش گاه در چشم خوبان
مخموری را بحران مرض نام نهاده و گاه بحیلهٔ بیماری در جراحت میل حاجت
داده و وقت احتیاطش از مصحف گل کهای بیت و گشاد غنچه را
بر منع اسراف حمل فرموده و گاه برگ ریزی را در استنباط مسئله کرده
اختیار نموده غلط اندازی محبت را از حیلهٔ شور تبسم ربوده و لعل دلبران
محتاج نساز و بهانه جوئی اندازهٔ عشق را از دستوری مشق و نماز تجسس دهان خوبان
نه اندازد نه داد آینه را در سجده گه بار که از بر جلوه آتش طرح صنم زاره

نمی گر دیده اش گرد دید آهی ⁂ ز دید آب عبادت را گواهی
برشکش دانه کارشت عقبی ⁂ نخستش ابتدا از رنگ آخری

زمینی کز پی تن وقف خوابست | دل او را مصلای ثوابست
خرد منصور را از دست بالغز | بریزد علت پندارش از مغز
برای طوف جانان بسته احرام | زهمت توشه کرد از طاعت آشام
ز نور شرع روشن شد چراغش | ز بوی دین بلند اند دماغش
بوحدت آشنائی جلوه دوست | بکثرت مغز چین از خلوت پوست
بآن لذت ز طاعت می برد نام | که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
ز بس از لذت طاعت طرف بست | به نعمتهای خلدش مرسید دست

سیوم صحن در وقت فکرش از نوبت سخن مغزی وا کشیده
کز لذت اندیشه زبان قلم را دیری از لب نتواند کرد از و رسائی اندیشه اش
از رفعت معنی اوجی بریده که بلندی فرق خیال خود را این سو می

ادنی پایه‌اش نتواند رسانید زبان فصاحت بیانش از لغزت اعدا
حرف نزند تا اندیشهٔ اشتقاقش تهمت نافرخند و قلم بلاغت
رقمش در شکوه خصم اگر گره بخاطرها زند تا توهم تعقید نسبتی باعتبارش
نپسندد و آشنایان عبارت الفاظش در اظهار معنی یکتایی بعم صفر و بیگانگان
باید معنیش در قبول خاطرها ناگزیر از تکلم عبارات رنگینش انفاس
چون رگ ابر بموج خیز خون صد بهار روان از اندیشهٔ معنی آفرینش نقطهٔ
سویدا مانند خورشید منظر خطوط زرا انوار مبهمات دقایق از توضیح
بیانش مصحح و مجملات حقایق از تفصیل زبانش منشرح و در دیده‌ها رنگ
بینش لطافت معنی محسوس تر از غبار ارقام و در نظر خورده دانیش توهم نقطه
مشخص تر از هیکل اجسام چنان خامه‌ایست گوهر ریز و سینه نامه‌اش

چو ابر خیزد از کثرت ورود مضامینش از کمی حوصلهٔ الفاظ جاده بین السطور

ترود کاه بی اختیاری و تا ز ازدحام تحول معنیش آتشکی عرصهٔ کاغذ شاهراه

قلم محل توقف اضطراری یابد قلمش رگ گل در صریر خامه اش ناله بلبل

از نقطهٔ خال ابرو در یافته که صفحهٔ روی شاهدان غرا یعنی یک سطر انتخابی

ندارد و از جعد مسلسل شناخته که بیاض گردن خوبان جز همین مصرع بجیدی نمی آید

زهی فکر آفرین شاهی که در دل | چو فکر آید بمعنی کرده منزل

ببیند وقتش بر روی ابسر | همان نقطه است خال الفاظ اوز

برش از ابر و برق این نکته پیدا | که این را خنده آن را گریه زیبست

ز روی صفحه اش از رنگ ملاحت | کشد در صورت خود رنگ معنی

معانی را از و والا نژادی | عبارت را از و لولو نهادی

بر دلی فکر او از بهر انماج | برمزغنبش ابروی امواج

بدید از صاد چشم و نون ابرو | که بی خط ساده نمود صفحهٔ رو

صفاهنگر که مضمون نزش سینه | زند بیرون چو موج از آبگینه

فروغ معنیش را انسان کن خامه | بجای خط ز اخشاند به نامه

گهر بارد بروی نامهٔ او | رگ ابر است گویی خامهٔ او

بنور چشمانی حرفش ز مضمون | چو ماهی کو نماید بر روی نون

قلم گر طبع موزونش نشاید | ز شنگرفش رقم رنگین بسر گشاید

خطش با شاخ سنبل داده سر خط | خط خوبان از و گردیده در خط

نویسد نرگس و چشمش گشاید | نگارد سوسن و گویا بر آید

چهارم عیش و عشرت ساغر گل از نسیم خوش لبریز شراب و شاخ

لسن

تنبول از هوای محفلش تار رباب ساغر را بتواضع حریفان بکف نفس از واکردن
آغوش موج شراب بیاسودن و شیشه را به تسلیم میکسیاران لمحه از شغل سرنگونی
نیاز فارغ نمودن گردش چشم خوبان به تکلیف جام پیمانهای این بزم
از کرشمه مژگان در تحریک دست و جنبش ابروی تابان باشاره
باده کشیهای این محفل در خواندن حریفان می ارست دست سبو در
حضور نشینان صایم الدهر بیعت بجامی آرد و قامت شیشه بر سجاده ابدال
قایم اللیل رکوع می گذارد جذبه نوشانوش ساقی در هجوم هوسها ساغر را
حیران قسمت جرعه میگرداند و گشتن قلقل مینا در کثرت آرزو موج شراب را
از فرط اشاره دوستکامی بدرد ابرو میرساند هوس جاده الشهوی این بزم
نه بیهوده که بشنود قلقل صراحی بالرزش توان کرد اینه و خردکامی در دوری
راه این محفل نکشوده که صدای و سنگ قاصان و درپرده گوش شکن

نوای رسیده نغمه از دستیاری مضراب مغنیان در کشف اسرار دل رو و

وصدا بهوا داری نفس مطربان و زیر مقامات سرود تار رباب از رنگینی

نغمه رگ گل وگلوی نی از جوش زمزمه منقار بلبل را لحجه می بنجام و داغ بوش

و بانگ قلقل صلای حریفان بی نوش هوس می درین بزم غرور تلون را

از چهره از رنگ خجالت بر افروخته و جرات سینه مستی درین محفل

رخت تکلف را از کرمی نشاط در آتش سوخته زمزم را از پهلوی

لب جانبخش مطربان بردم عیسی یا روجلوه را از بالای قامت دلبران

بر شعله نشیخ طور زبان زاز __ می کلرنگ در چشم نکویان !! کلوی غمزه را

از سرمستو یان !! بمحفل نشسته مجا شمع غرور !! چو آتش اب او چست جر دبیونر !!

بمستان باده از لعل خود کام !! نشسته دخت رز در حجله جام

نگاه باده خواران هوسناک !! ز جوش تشنه می شد رگ تاک

حریفان را ز می خواب بهاریست ۞ چو سیل از رود آب نغمه جاریست

نگه در چشم میخواران مخمور ۞ چو ابریشم زند صد نغمه سنتور

ز رنگ نغمها و نقش موزون ۞ شد ابریشم چو موج باده گلگون

چو شد طبع سیه مستان طرب خیز ۞ شده تار زلف ساقی نغمه انگیز

برنگی شب نشینان را داد دادند ۞ که روز غم همه بر باد دادند

ز رنگ نغمه دارد پرده گوش ۞ بهار گلشن جنت در آغوش

حریفان را درین بزم طرب خیز ۞ گلو تا دل ز رنگ شیشه لبریز

بخاری نشد گر با هوا یار ۞ چرا ابر بهار از در طرب بار

بود روز از خوشی شب سیاه جاوید ۞ نتابد بر تو مهی کم ز خورشید

گرفته هر کس از خوبان ساده ۞ بهای خون غم از رنگ باده

پنجم سخاوت در طوفان محیط عطایش دامن آرزو از موج گوهر گرداب
و از طغیان سیل سخایش وسعت جاه حرص تنگی ظرف حباب
در بیان گهرریزی کف جوادش از اشارت امساک صدف
در انگشت و در بهارستان زرفشانی شکوفه دستش را محفل نخل غنچه
در مشت گرمی آفتاب همت بخاری از محیط کفش بر انگیخت ابر نیسان
بر آورده و ز جولان حوصله جودش گرد از نهاد نخل بر آورد و کمانش بقیه [illegible]
حباب محیط عطایش گوهر و غبار عرصه سخایش زر دامن هوس بر باریه
احسانش تنگ و کیسه حرص از ذخیره انعامش گران سنگ در دور
عطایش رشته طول عمر کوتاه تر از گره عقده گرهان و در عهد سخایش

فیض

بفضای عرصهٔ آرزو تنگ تر از حوصلهٔ لئیمان از سبب کثرت عطایش
رنگ بر روی کان شکست احتمال فزونی سرمایه اش رنگ تضعیف
برات ریخت و هیبت افراط جود دستش کان بدخشان را خون در دل
افکنده خیال بیشی دستگاهش عنان همت کبریا منشی ها کشیده

بزرگی بی طلب بر دو نوالش ** که خجلت میکشد حرص از سوالش
بلب حرف تمنا نارسیده ** هوس بر گنج قارون وا رسیده
ای اساس غنا از فیض عامش ** بود زرین کلاه در زیر گامش
هنوز افسون نخوانده انگشتش از ** که شد محبوب زر در حجله راز
سوال از سینه تا لب ره نبرده ** که در دامن هوس گوهر شمرده

عنان بگسسته جوش از زور را — که زر بر گرد راه جستجو را

نیساز د برزده مهی شناو — که عهد را انتظار وعده اش یاد

زبحر دست جودش موج گوهر — کشاید از خروش خود بر سایل زر

قضا از طبع دریا جاییم الست — بزر بخشی کف جودش کریم است

نسیم از عمتش با غنچه زد حرف — زر از جنت آمدش بر کف لی حرف

ششم جرأت را از طبع شیر شکایت ضیق مکان و حوصله این را جستن و توانایی را از پنجه هژبر شکوه تنگی جا و منتظر استمن بفراغ نشستن و وصف مهابتش صرچانه با نعره شیر هم آهنگ دیدیح شجاعتش نوک قلم با ناخن زبر پلنگ زبستم ابیم انشیحوش نفس

از خواب عدم جسته و بهمن آن بهیبت حمله اتش در نهانخانهٔ کوه افتاده گریز نشسته
بشکل سنانش بر شانهٔ ضحاک افعی نما و نوک نیزه اش از دست سلیمان
انگشتری باطلوع از امام شمشیرش چون عامی سیفی بر زبان رب و اقبال را
تصور سنانش چون خضر بهفت حصار حصن امان نگاه بانی مشاهده
جوشنش در سینهٔ روئین تنان هم از خستان و نقش باستعانت ذکر جرأتش
در آئینهٔ فولاد چون الماس حیران رستم سنانش دیو را بکوبک شجاعتش لرزه
بر اندام جرلغان افگنده و روئین تنی را باعانت توانائیش لنگر
بفولاد بازوان از جا برکنده اندیشه چون اندیشه بگارش کسب جواب اعدا
گریز نگاه اساری روح و ارکان سنان قهرش تنور سینهٔ کوه منبع طوفان

نوح جرأت در راحتش چون برجستگی در نکات و دلیری در نهادش
چون شوخی در اشارات شعلهٔ آتشگاه غضبش در رخت زندگی
دشمنان آماده افروختن و برق سحاب تندیش مهیای خرمن
هستی اعدا سوختن از و سرپنجه توانایی را از بر و برق شوخیهای
دلیری را ابر بیشهٔ جرأت را پلنگ محیط شجاعت را نهنگ
آب از آفتاب روی افروخته اش چون آینه آتش انگیز و خاک
از گرمی جولانش چون سنگ شرر ریز از هره شیر صولتان از سرپنجه
سطوتش آب و جولانگاه هژبر طاقتان با حملهٔ مردانه اش از آب
خجالت گرداب دم تیغش با دعوی خصمان از حرف حریف

غالب

غالب کلوگیرتر و نعوذ تیرش در پهلوی دشمنان از آب برنده دلیرتر غبار

میدان نبردش بامشید آنکه شور قیامت سرمه فروش و گرد جولانگاه زمینش

زخفگی غوغای بخت سخت کوش مه استقبال گرد عرصه رزم

کند رنگ عدو بیش از صباح رزم ۝ چو عزمش عرصه جولان گیرد خورشید طلوع مهر

انکه برد آتش ۝ بشود دلربا جولانش سنگین ۝ چه جسم سوز و زگرمی شعله تیز

برد جان پیش از آن تیرش لعارت ۝ که دلیر سر بدر را برو انتبارت

خدنگش الجنان رفت آتش سوی سنگ ۝ که از دل غمزه بلند شسته بدان تنگ

نخوانم جسم خصم از زودی راحت ۝ مدار دعوی تیغش عزل قسمت

برای وصلت خصم تیر ترکش ۝ بود مشتاق تر از مرگ تیرکش

کجا دشمن گریزش ها شد از بیم | انیسانش میدهد در خلوت دیهیم

چو دستان پیش ازین سیمرغ بردش | به زیر شهپر از رحمت سپردش

نسازد تا خدنگ او نشانه | دگر شد بال عنقایش آشیانه

هفتم عدالت تیغ شجاعتش ستمگر را سر نه برد تا حرف ستم نقش وقوع نه تواند بست و فروغ ضمیرش ظلمت را از بیخ نکند تا گرد ظلم بر چهره ظهور نه تواند نشست و در دور انتقامش پنجه شیر همان معروف طمانچه بر روی خویش کشیدن و در عهد انصافش دندان گرگ انجیان بسر گرم انگشت تاسف خاییدن از تا مست میدادی چان ها ترک چشم خوبان را دست مژگان بر پشت جنبد و با انتقام دزدی دلها

همدوی

بروی زلف شاهدان از نگاه شب رنگون سر ابریشم سیاستش تار دلبران

بتلای همیدا و گذشته مسیحای لب را در جانبخشی کشتگان مجبور دارد

و از اندیشه انتقامش تغافل محبوبان تدارک تطاول ماضی رشته

نگاه را در رفوکاری دلهای مجروح می‌گمارد در عهدش تاجارت

اصلاح خط خوبان نخواست تا نقش حق از باطل امتیاز نگیرد و طرز

معدلتش بد بعصوری جلوه نیکوان روا نداشت تا صورت نیک

از بد تفرقه نپذیرد و از اصلاح طبایع پاس کبوتر را از شاهین لازم نبیند

و از نیکی امزجه احتیاط رمه را از گرگ کم گزیند و در بسیط انصافش بساط

بهیمنه راه بان از بس تنگ و در پایه عدلش متاع نوشیروان کم سنگ و ست

چو دستش جز در کمر ظلم دراز نگشته و پای تعدیش جز بر فرق ستمگر نبسته

شنیدستش دستور صد کسری عادل
ز دیوان عدالت فرد باطل

نهد سر در جهان فارغ ز زر بر
ز عدلش خو بکف طشتی پر از زر

نیارد تا بعرف گاه بیداد
بصحرای تامل نگذرد باد

نیاید بر حبابی صدمه تا راه
نگیرد موج را چنبار ره ناگاه

کف کلکی بر حکمتش کشوده
حق بلبل ز پروانه ربوده

چو باد خزان برون از حکم دیده
زبانش از قفا بیرون کشیده

بامرش ابر دارد ژاله را پاس
که زخم گل نیارد داد الماس

خراشد گر جراحتهای بلبل
که از انجا زلی ز ناخن گل

کارد

30

کارد مهر را زان رو بنشانم — که گل را در جراحت نمک سود کنم

بعهدش تشنه سیل با خس خم ندارد — تو گوئی موج آتش نم ندارد

نهنگ شناست لجه محیط اقبال شناور سیاحت سرچشمه نشیبان جلال سپهر
گردون همتی را آب چشمه‌سار بحر محیط وسعت را گوهر شناور آب زور بحر
توانائی تیزی تیغ ظلم زدائی حریف صهبای کمال یوسف کنعان جمال
غرس نهال دولت را آبیار حصول حاصل نصرت را دانه کار سیرابی
کشت تمنا موقوف رشحه ابر الطافش شکفتگی گلهای آرزو منحصر بهبوب
نسیم اعطافش بخیال تیزی تیغش لوح ضمیر حاسدان چون خط
بریده از حرف آرزو تهی نموده و بتصور نفوذ سنانش عصای

سینهٔ سنگدلان چون خانهٔ زنبور رخنه گشوده و عرصهٔ شهسواریش

رستم چون کودک دامن سوار از رخش زیر و مرخوان مردافکنش

از اسباب چون دیده ناپیداران از خوردن زخم سیر اسمان از الوانش

داد تحسین و محمود از استانش چوب خورده بی لب بسم از حکایت خلقش

انارست کفنکلی بر باصیه گل اورده و صبا از نقل الصاقش غنچه را از بسیاری زر

بلی بنیاد کرده شب از نجره و تهیه طرح شبهان انداختن تا خواب راحت برده را

بکوشند عافیت اماده نا نشد و گرگ ا پهلو در عوم شیر زیرم سیاحتش

تا عنم زاد بغلطیدن خار صحرا است نخراشد قوت نامیه لی برامی کاسبانش

در ترتیب نباتات دست نتواند برد تا نقد اثمار کمتر از فضل سابق

ذره

ذخیره بسازد و پرتو خورشید جمالی بصورت عاطفتش در آتشین نهال حجاب

نتواند کرد تا بقصور رنگ گل را از چشم عنادل بیندازد نسیم از ملاحظهٔ

احتیاطش در افشانی زر گل بر خاک نشسته و باد از اندیشهٔ محافظتش

در بردن اوراق درختان سر بهوا ایستاده چشم نرگس در انتظار غبار

راهش وا و زبان سوسن از رنگ خاکش گویا در ادب کده

حضورش نفس از سینه را به لب نبرده و در پاسبانگاه قهرش

نگاه از مژگان بیرون ندویده و در دار الشفای عنایتش چون

بلبلان را چاره از جوب گل و در بهارستان رافتش ریشهٔ خشک

تازه تر از شاخ سنبل در زمان عدالتش پوست آهو جز رنگ

تعویذ دوستی گرگ غنم شیر دود در دور انصافش غنم خبر از روی شیر
از خواب بخود از زیاده بخششش سر قارون سنگ با روا زعدل سنجر
نقد نوشیروان کم عیار در وصف عنبرین شکن با در ریم قد در حج
شیخ عمتش صدر جامه بعده رازم برس سفلحان غیر از استخوانی نصایحت
رستم زاد اختر و بر بساط زرین خرج بیلیایی بر ل مرزبی نهاد ان لالی سخته
رسائی طبعش با نشاح ملند طولی برخورده و غور فکرش تر دوزم ماهی مین
نقش بشمرده آرزو ر اد رخ از لطفش دست برگلبد و بستان در نادار
غنا منشش بل من مزید غمزه خوبان از بیم سیاستش با نکر التفات دو دو خوبی
عاشقان و کرتهم منکران از اندیشه انتقامش با ابلک رحم در دست و شیری

والسلام

در شیوهٔ مژگان لطف در طبیعتش آب و گل و انصاف در مزاجش نسیم شبنم و اثر

نسیم نفس عنبرینش چمن کرد آهنگ ۰ بتفضا از کف نسیم گل چنگ

سحاب از بحر دستش جنبش موج ۰ علو از آسمان شان او اوج

بر نبید بوجائی که گل از لیو ۰ خنده او بهارش چین در ابرو

صفا تا از رویش آینه پرداز بود ۰ ز شوخی حسن وحدت بیخبر بود

نگه تا حد مژگان نارسیده ۰ بر مژ قصد دیدن نارسیده

چنان شد روزی خصمش سر تیغ ۰ که شد سر رفته او جوهر تیغ

صلای عم گلستان را بانگ بلبل ۰ بهار راغش را خندهٔ گل

ز شوخی بود را از جا بجنبد ۰ که تیغ او جهش را بمالید

رگ ابری کشود از فرق دشمن ٭ نبود سنگ عیده در پیشش آهن
ز روشن رنگ اگر بینیش عدو ریش ٭ ببر ز رنگ شمشیرش از او بیش
زهر دستی عدو با تیغ تیزش ٭ زیار و خاک ریزش اندر ستیزش
نمیگردد بدو راحت نامش ٭ فلک خصانه کمر غلامش
بود کرم بلا اسب دشمن دار ٭ چو تیرش کس ندارد کرم ابکار

معذرت نوای بی‌نوا زبان بهیچ رمز نیست که شد نغمه دراز نفسی
در همه جا از این نوالی تنح حال موش اصفهان پا برز خواند گذاشت
و عزم نفس الرای سخن مدح اشاره ضبط عنان تقریر است
که عرصه جولان اندیشه درین عرصه خود دراخویش نفس قدم بهوا نهاد

نور خامه در تعداد اوصافش از نال خار خاری در سینه دارد و کاغذ خجل

مدایحش از سطور دوش بر می آرد اما زبان بریدن خامه را در گلگشت بی اختیاری

بیچاره بدست می آید و ضعف طاقت کاغذ را از سوختگی انفاس خط

فرصت سر مسکینا ید تا غایت شوق در هر نفس زدن فریادی سرد هوایی

این صحرات و فکر در سر گریبان بال گشای عرصه این تنا آنا نارسایی

شغل شوق را از دایره هیچ قسمت انتظاری جرات سر بیرون کشیدن

و سیر تکوینهای لطافت فکر را از این جاده نشیب بازای منزل بریدن

حالم را آنا از صر اینکه لطلی نیست و نامه را سلسله سطور بر خود پیچیدن تا لمی

جرات شوق چون گشته تطاول نارسائی است و تامل فکر افسرده زمینگیر نهان نارسای نوایی

سعی کامل کوششم زین بس مشق چراغانی کند ! بال حسرت در دیده تصویر مژگانی کند

چشم قربانی ز من سرمشق حیرت می‌برد ! نسخهٔ زلف از خیال من وام پریشانی کند

سیار نگار بر تو تختم حصول آمد که خور ! در نظر سنوریحای در پرده عریانی کند

طالع خواب از دو عالم دیده بر خود میکشد ! آنچه هر کس ریزد از خود او نگهبانی کند

علم اگر صد نسخه فرهنگ دارد و نقل ! جهل هم در عالم خود مشق نادانی کند

اگر از تعقیب شیم رندهای رسائی اندیشه از آسمان بجا لغزد تا اگر ابتهاج بحث شمر

بنویسد دست جرأت قلم از ناخن شیر می‌گیرد از مهابت شیر ارتش

در هر چشم بستن بشوخی صد غزال از پرده رسید بنای معنی جلوه می‌آراید

و صورت پلنگ افکنش حسنت را آهو از پهلوی مضامین نقاب

میکند

همه گشاید و وصف حشمتش اندیشه را نهراد و در باغش تا لیوس سیکر داند و برح گشتش
دیگر را ماه و بدر به جلال او سراچه قرب و دو تیر براید علم تا سیاست جلالی بحلال آید و تیغ بر رق
می‌بیند و رحم تا اقمهر حشمتش اندیشه بر و زمین سیاه می‌نشیند در صلای جمع نوا رفت و راه خطا
خادان و اوی چون شمع از پای تا سر میرود و عشق را نازم که دارد چاده پیش تیغی بستان
باد زاین رکه همچو نقش پای گریز میرود آری عنان گسستگی چو به صفر قدر و پنهان خبر از این
چه خواهد بود و چگونه جولانی تقاضای لب سر و پای نفس این چه نقاب تواند گشود
که راه او لیستین تجلیت تا کسی را او رحمت سر او در جلال تا گر برنمایی ما رالله التست و خاک
نشین غبار تا قبولی را لبرای حضرت کبریائی اضطرار ادراک تردد توان بست کنه ذاتش
لن ترانی تنبیه تشبیهای مخاطب است تا بعد از انقطاع نقاب ولایتکلمون

تیغی

الامن لوزن امای پاسداریهای سررشتهٔ ادب است نه پاس تحمیل جواب
حباب از تنگی حوصلهٔ خویش آب در چشمها میکرداند نه در هیبت بی سرمایگیهای دریا
نقش پا از نارسائی خود خاک بر سری افشاند نه در ماتم گم وسعتهای صحراهیهات
هیهات حصول بدولت دور با بش اختیاری اندیشه نارسا است و قبول خواری
دوری گردی نتیم برزه دویدنها و گرنه گدا را با حضرت قهرمانی اچه راه است
بی سرمایه و تقرب حضرت سلطانی بکدام دستگاه بی توشه را رسیده بارگاه
جلال مرتبه دیوان ادراسر باید کشید و بی اعتبار را از محفل اقبال بکنار نشوه
انعام باید دوید اینک صلای فرط انفعالش جرات ثناگستری را دستوری
سرکلاه حرف واکردن است و اذن عموم اشتفاقش از ارتکاب بدحت

طرازی را

طرازی را اجازت دم زدن از اوصاف مراتب الطافش و در انعامات بی دستگاهان

همدوش ثواب طاعات است و مدح مدارج اکرامش در ادای بی استطاعتان

همعنان ثمره عبادات فی الحقیقت نکهت و سفره لطائفش طربی ~~در نظر جانکی~~

در نظر جانکی خواران از زرد رویی روکش شاخ و برگ خزان و الوان مایده

اکرامش خوان خلیل در چشم متمتعان از بینائی چشمک ترا تواضع مرجلان

مایده جنت ریزه خوان احسانش و نعمای بهشت زله مواید امتنانش و سعت

همتش در تحویل نفائس کرم از تنگی حوصله آز شکوه طراز و بلندی آهنگ عطایش

در تفویض جواهر احسان از کوتاهی دامن حرص گله شکایت پرداز آثار مترنم بر درازان

بزم تحقیق ارغنون اندیشه معنوی در آغوش کشیده اند و بهار طرازان گلشن تدقیق

از رنگ تا مل گلی تر شیره که هر چند رسا از این محفل از نواهای سامعه نواز ابدا

در خواندن گوش تمنا دست از صلا نمیدارد و تقاضای رنگینی این بهار از جلوه

های شوق طراز هیچگاه و رد این گشته نگاه تماشا خود را منهم تعطیل نمیشمارد

لیکن مضراب تقریر دمی نیست تا تار نفس تواند بر خورد و به رنگ تحریر باده

بر فرصت نگاه از شاخ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگها وارد ولی در سینه گو هوش　　و هر برگ لاله و گل پیش جولانگه پیدا شد

شعاع مهر را با وسعتگاه وسعت پرتو　　بجز در سینهای ذره اینجا ره پیدا شد

بی اختیار زبان قلم در عرض مراتب محمدت عبث طراز هرزه درائی را

بر دامن تقریر نمی بندد و جرات فکر در بادیه پیمائی مدارج ثنا بیهوده تهمت

نارسایی را در حق مساعی ناتمامی بسته‌ام تردد انفاس تا گزیر خیال تابهای کارگاه دعاست

تماشای اجابت را تار و پود صدای آمین میسر باد و پیچ و تاب سررشته ذکر در بهارستان

تقدس گلدستهٔ مختاری مهیا میسازد جلوه تماشای قبول در نظر تا نیاز پیرا نیهای

پروانه در حضور شمع منظوری پر و بال تکاپوی ست و تا هدیه زار نالیهای بلبل در گوش

گل مقبول تغافل دستگاهی عجز آری گو بیان تجلی گاه شهودش حسرت سرمایه

یأس لن ترانی مباد و بر انداز نقش خیالات گلشن حضورش خارج آهنگی پرده قبولی

تا ز بوی پیرهن آید علاج انتظار تا در دست عشق افتد چاک دامان حسن

گرد راهش سرمهٔ چشم نیاز و راز عشق منزل او جلوه گاه شاهد کنعان حسن

تمهید خاتمهٔ سخن شناسی بند بیشگاهی اوهام نیست و طرح عذر بیدلی لنگر تمهید نارسایی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اشک تا گوهر یا دیده ما معدن ما ۔ مژه بر هم زدن الماس تراشیدن ما

نیست قانع دل پرحوصله گرمی عشق ۔ یا رب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما

مژه نسبت از افلاک برد بالاتر ۔ خار در دست عیسی شکند سوزن ما

سر گریبان از گلگشت چمن از مستغنی سیر مینماید و تا شوخی جولان اندیشه

سر در جیب نقش قدم تواند زد دیده و مژگان بهم زدن از تفرج بهارستان مضامین

ابغ

در تعب نمی اندازد تا عنان توسن خیال از افتادگی پا بر توان گردانید امروز عنان

گسستگیهای جرأت فکر از شکار جرگه صید معانی خورسند است و جولانگریهای سعی

تا بل تفرقه وحشیان مضامین رسائی کمند از دراز دستیهای اندیشه ام باید قدسی

ایزد جو بصلای گرسنه چشمیهای هوس مهیا ندارد و از ابطال دل فکرم گنجینه غیب

رشنیدن و بیا مزد مساعی آرزو بر نمی آرد حریر خامه ام کلبانگ عندلیب را آگهیه تیر اصول

قیامت سخن و شگفتگی بیانم خنده گل را از چمن دل انداخته سرو آبی رست

از رشک سجع کلامم از دل قمریان سر کشیده و گل آتشی است در غیرت نظم

از سینه بلبلان آب زر کرد بیده هیهات لعمق نگاه بر تضییع اینهمه اوقات الکک

ترحم رنجیت و عور نامل از بین مرزه دوی ها کرد کلفت بر انگیخت که این جا لادو به

از شعلهٔ افسرده تازگی ندارد و این جوشش طوفان از قطرهٔ بی آب تعجب

میشمارد گرد را بوسیلهٔ شق بستن توهم استعلای واسطه بلندپایگی تسنایه نگاه را

از پهلوی کرد با دنجیال کهکشانی سرمایهٔ دیدروش شاید دست نیاید سایه را دعوی

روشنایی از تنها تیره روزی است و غبار را دعوی فروغ سحر اظهار کدورت

اندوزی اینجا صورت ضعیف در عالم خویش مبدأ ظهور قیامت دمیدن است

و گرد با ناتوانی در اعتقاد ضعف مغز و خیمهٔ افلاک تنیدن یعنی مجنون قطاولهای نوکار

تهمت از وضع اختیار مخمور حیرت بهای نگاه نهانی تحریر دستگاه گرم جرأت

نگاهش از ناتوانی عرق بر روی حیا کیست نسبهای حسن جا بر نداشته و شوخی

نقشش از وضع جادوی کدورتی بر خاطر صفا پرورهای آینه نگماشته

۱۶۱

اروز جنون جولانی وضع لاف گرد از زمین احتیاط بر آورده و دیوانگی طرز

گذافش بر بزرگیهای قیامت کرده بپاس ضعفا طینتان و ضبط بیحرفه

سرایش و بملاحظه نازک دماغان غمناکی بزره درایش پرده غفلت

دیواری است برروی امالش بر آورده و خاک مذلت بساطی است

در عرصه احوالش گسترده تا ابنهم سر جوش زبان خمکده تحقیق را زباده بیپائی

بزم انصاف اگر بیز خواند بود و رنگین طبعان گلشن تدقیق را از سیر بهارستان

امتیاز انصاف بیرون خواند نمود که ذره بی تابی اگر بتوجه آفتاب نقاب میداد

و قطره بی آبی اگر عجب که نام سیلاب سر بر می آرد شکستگی رنگ خزان با رنگینی بهار

گل همچشمی میفرستد و بی آبی موج سراب با طوفان محیط همدوشی می رسید

اخگری را رنگ آتشکده رنگین گرمی شعله‌هاست و نمی را عنان موج گسیختن

جوشش محیط قدرت تشنه است اگر زمین بر نیاورده و رخ گل کردن نخواهد از رنگ شکوفه

عرق شبنم از چهره بهاری افشاند و شراری از پهلوی سنگ تا خبر شعله‌ای

ها از طوفان آتش بیگانه گلزار خلیل سرد میکرد اند نقش قدم بتیغ از سستی با در نزول

تواند رسید و گر ضعیف جنبش از شهسوار جاده تواند برید

نارسا آهم ولی شور قیامت نغمه من ۱ ناتوان اشکم ولیکن جوش طوفان میکنم

چون مژه بندم بهم بالیدنی لیکن چون نگاه ۱ تا نجوید ضبطم خودم آشنوی دوران میکنم

ذره وارم بر زمینگیر است سعی نارسی ۱ دست را در دامن خورشید رخشان میکنم

ناتوان گردم ندارم طاقت جنبش ولی ۱ می‌نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم

قطره

39

قطره افسرده بکفم از خون لب تر را ما　　این زمان از جوش او چشمک بعمان می زنیم

داغ دل آوارهٔ صحرای آتش اگر بدهم ره رو　　راه بر باریکی زلف پریشان می زنیم

گل ز داغم بشگفد گر سوی آتش در برگان　　خور ز جام سر کشد گر در شبستان می زنیم

باری اگر این آتش گل از جلیل بشگفاند گلشنی کم نخواهد بود تا عریان تنی در حسرت
گرمیهای سمور داغ بر دل نسوزد و اگر این شعله از تجلی نشان نبخشد چراغی چون چراغ مه
تا سکر دانی در ظلمت شب چو دیده بر هلاک ندوزد در هر قدر رشته نظر التفات از کلمات
اکرام وابستهٔ تو اندیشت شگفتگی بهارستان اخلاق در نظر است و چند اگر گرمی نگاه توجه
همگنان سرد مهری تو ام گشت رونق بزم وفاق منظور نبود اید دیده کرم نگریستن
گزارش غرض است و جرم را بعفو درگذراندن ادای قرض

خوبان چو جام باده فلک رنگ میزنند ۔ در ساغر حباب دل عاشق دل تنگ میزنند

خون میکنید گر نشسته از خون بهار ۔ اهل وفا بدامن خود چنگ میزنند

ای بحر بینی که خفرولان حباب وار ۔ بر دم زدن بشیشه بخود سنگ میزنند

ای گوش غنچه غنی که بی عرض حال خویش ۔ مستان بزنگ نغمه آهنگ میزنند

نغمه سنج گفتگو از پرده اختصار برامدن بر تخفیف سامعه خراشی تا رسیدن
والطف کلام را بر مقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی بار خریدن امروز
نقش از رنگ خیال بستن بتصور حیرت نگاهی رسد و جزره داران تنگ بستن
اندیشه بگرد ستگاهی هرچند جرات بی اختیاری شنوی زبان خامه را در حرف
زدن مخاطب میسازد اما اندیشه انجام نگر صفحه اسفار را عیان بنقوش اعراق عجب جلوه داد

بنای خامهٔ جادو سرشته | ز جان آورده بر دل نوشته

سخن زان نقش رنگ معانی | الکاند کرده بچون ارژنگ مانی

حریرت شیشه معنی گشاده | چو قلقل سید بجام باده

شکفته تر نفس در گلشن راز | گل صد نغمه از شاخ آواز

زبس از شوق رنگ ناله ریز | دل افسرده کان را کن سبک خیز

...یم سازی موزون برآرے | غمین حرف از دل پرخون برآری

برانم گر سخن گل تر برانم | جراحت های بلبل را خراشم

بنیم تا بهارستان افکار | چه مشکلها ندم در سینه گلزار

بنیم تا فروغ معنی بکر | چه شمع افروزدم و حجاز فکر

ببینیم تا بهار حسن جاوید		چه رنگ آید هم در باغ امید
سرایم نغمه مستانه خندد		نگاهم و النشین افسانه چیند
نشینم مرد خاموشی دل		برآرم ناله بر انداز بسمل
زبان خلوت که فکرت را گذر نیست		زبان راز خموشی راه بر نیست
چراغ نو معنی بر فروزم		شب من تا شود روشن چو روزم
برآیم گرد شهرستان تبریز		ز دامن بر فشانم گرد تشنیز
ولی چون بنگرم پایم رسا نیست		سر این جاده بر اندازه ما نیست
زنم در دامن سلطان دست		نگارم بر قدم لغزیدن مست
چرا بی سعی کس بار بشنوند		الغ از کم زدن نشانه تیر مست

دل

زنم را نفس خواهی چو ماهی
نیالایم قلم را با سیاهی

چنین عجب زمثنوی ره نوردم
عنان گیرم ازین ره باز گردم

بیا ساقی بیار آن ساغر من
ز مینا افسری نه بر سر من

دلم را مست بودن هم به دستور
ز صهبائی بیادم نام مخمور

تمام شد نسخه جواهر التصانیف زبده
مولائی مولوی امام بخش صهبائی
ادام الله اقباله ششم ذی الحجه
۱۲۵۸



